

پسر مرد فارسی زبان با من آمد و همانجا بود که برایم تعریف کرد از دوستان راننده پژوست و بخواست او آمده که اگر کاری از دستش برمی آید در حقم انجام دهد.

از آمدنش و ترجمه هایش تشکر کردم و گفتم که به دوستان دیشب بگویم که هرگز از آنها نگفتم ام و نخواهم گفت. رفتار پیر مرد نشان میداد که با رئیس پاسگاه دوست است و به انصاف بگویم تا عصر همانروز که باش قلعه را بسوی وان ترك گفتم لحظه ای از یاری و مدد کاری باز نماند. کمی از ظهر گذشته بود که همراه با رئیس پاسگاه و سرباز جوان دیگری از پاسگاه بیرون آمدیم. سرباز جوان ساك برزنتی را حمل میکرد و من در حالی که هنوز از کوفتگی عضلات و درد ناشی از جراحت ها نمی توانستم بدرستی خود را روی پا نگاه دارم دوش بدوش استوار مهربان در کنار جاده ایستاده بودم.

اتومبیل بنز آلبالوئی رنگ آخرین سیستمی که از شمال بسوی جنوب در حرکت بود به اشاره رئیس پاسگاه توقف کرد و لحظه ای بعد بسوی باش قلعه براه افتاد. از طرز سلوک رفتار و سخن گفتن صاحب اتومبیل می شد دریافت که فرد متمکن و صاحب نفوذی است و وقتی احترام و تحسین صادقانه اش را در حق استوار رئیس پاسگاه دیدم، تازه دانستم که ترکها چه احترام صمیمانه ای برای نظامیان کشورشان قائل هستند. لحظه ای اندیشیدم اگر در ایران شاهنشاهی بودیم و "من" آدم صاحب آن اتومبیل و آن شخصیت و وقار بودم، هرگز از سر تفرعن و تکبر، رضا به سوار کردن استواری و سربازی نمی شدم و بعد از خود پرسیدم: آیا همین تفرعن ها، بی اعتنائی ها و بی تفاوتی ها نبود که دیر زمان را به امروز بدل ساخت و من اینک داشتم تاوانش را در خاک ترکیه پس میدادم؟

دقایقی بعد مقابل اداره مرکزی نظامیان "باش قلعه" این صاحب



خدا حافظ حافظ!

جلد سوم کتاب دیوار الله اکبر

— قسمت نهم —

نوشته زنده یاد: سیاوش بشیری

اتومبیل بود که به انگلیسی فصیحی برایم امید توفیق داشت و آرزوی سرنگونی رژیم خون و وحشت را در تهران بی مهاها بزبان میاورد. افسران ترك به ناهار دعوتم کردند که اشتهايش را نداشتیم. بعد از آنچه بهرام بود صورت برداری کرده و چون ناراحتیم دیدند توضیح دادند که بهرحال از این لحظه شما در پناه حمایت قانون ترکیه هستید و ما ضمانت داریم که تا لحظه تعیین سرنوشتتان از آنچه دارید سرسوزنی کم نشود. ساعت ۵ بعدازظهر يك جيپ سورمه ای رنگ شهربانی در مرکز باش قلعه انتظارم را می کشید تا با پرونده مختصری که تشکیل شده بود و در معیت رئیس پاسگاه و مامور پلیسی که با لباس شخصی باید تا "وان" همراهمیمان کند، عازم منزلگاه جدید شویم. رئیس پاسگاه دقایقی چند را به تعارف گذراند که من کنار دست راننده بنشینم و من به عمد و به آن خاطر که در برابر آنهمه محبت کاری کرده باشم اصرار داشتم

رئیس پاسگاه جلو بنشیند. بهر تقدیر رضا داد و بار دیگر و اینبار در پناه قانون و در کنار ماموران قانون از باش قلعه بسوی وان حرکت کردیم.

سرعت اندك جيپ سبب شد که هفتاد کیلومتر فاصله باش قلعه تا وان طی یکساعت و ربع طی شود و وقتی پس از این سفر کوتاه "وان" را تماشا کردم با همه کوچکی نشانهای بسیاری از طبیعت زیبا را در آن یافتیم. شهری نظیر "کازرون" خودمان بود و سرسبزی هائی را که کازرون نداشت، در همه جای خود پراکنده بود. وارد شهر شدیم و سپس در برابر ساختمانی که درون باغی قرار داشت و کنار اتاقکی چوبی چند دژبان ترك دیده می شدند، توقف کردیم. با همان نگاه نخست انضباط همه جائی ارتش در جابجای ساختمان و حیاط و باغ و فضای ستاد نظامی بچشم می آمد. به تعارف همراهان وارد ساختمان شدیم و در کشاکش پله هائی که طبقه همکف را به مرتبه نخست می رساند، سرتیپ جوان، خوش لباس و خوش اندامی را دیدم که با جلال و جبروت نظامی شوق پائین آمدن را داشت: تا شده تا دستها را کنار ابرو و به تماس با گنج گاه نزدیک کند و احترام کامل نظامی را بوجود آورد. دل و یاد و جانم را بسوی ایران و ارتشی که داشتیم که نابودش کرده بودند، که هنوز دست و پا میزد و در جنگ حماسه می آفرید انداخت

— خوش گلدی!

سرتیپ جوانی بود که بهنگام ترك محل کارش، بتصادف رو دررویش قرار گرفته بودم. با آنکه رنج سفر، لباس آشفته و ناهمگون، صورت تتراشیده و موهای ژولیده، قیافه مناسبی برای اولین دیدار باقی نگذاشته و لاجرم پیش از آنکه به يك قلمزن بمانم، شباهت با ولگردان پس کوچه های اعتیاد داشتم، با مهربانی

بقیه در صفحه بعد

دستش را بسویم دراز کرد. بگرمی دستهایم را فشرد و با انگلیسی روانی که خبر از تحصیلش در آمریکا میداد پرسید:

- مدرکی دارید که نشان دهد ژورنالیست هستید؟
- بله.

و بلافاصله دست در جیب کردم و از کیف پولی که بجز هزار لیره ترك پول دیگری در آن نبود، کارت عضویت در سندیکای نویسندگان و خبرنگاران مطبوعات و همچنین کارت شناسائی روزنامه اطلاعاتم را باو دادم. با مهربانی و لبخند کارت‌ها را گرفت، نگاهی به عکس روی کارت و سپس نیم نگاهی به قیافه درهم و آشفته ام کرد به لبخندش وسعت بیشتری داد و در حالی که رئیس ستادش را صدا میزد تا دستوراتی به او بدهد، گفت:

- متاسفم که با این مشکلات روبرو شده اید. خواهش میکنم حمام بگیرید و استراحت کنید و حتی کمی هم ناراحت نباشید.

می خواستم بیاد همه دوستان نظامی که داشتم و دارم، در آغوش بگیرم، به سر و صورت و دستهایش بوسه بگذارم و با ناله، با اشک، با بغضی که در گلو داشتم، آهسته زیر گوشش بگویم:

- ستاره های بر دوش تابنده تر که ما نیز روزی چون شمائی را داشتیم که حتی در لباس رزم زبان عاطفه و مهربانی را می شناختند، که نظامیانی ساده دل بودند که هر لحظه زندگیشان غزلی ناب از عاطفه انسانی بود و تنها به غفلت لحظه ای تردید که شما دچارش نشدید، به فریب شاخه گل میخکی که سلام به گلوله میداد و سلامی دروغین بود، در کویر بهت و تردید ماندند و شاخه گلی را به بهای مرگ شاخ شمشاد هائی پذیرا شدند.

در حمام کوچک اتاقم در باشگاه افسران "وان" طراوت آب را به پوست مینشاندم. برای دهمین، یازدهمین، و دوازدهمین بار چرك و کثافت و عرق تن را با صابون از تن زدودم. به خون فراوانی که بر اثر کندن شدن خشکیدگی های جراحی های بیرون میزد،

اهمیتی ندادم و به شکرانه نعمتی که داشتم می کوشیدم، انتقام همه روزهای بی حمامی را از آب و صابون بگیرم. دلم پر میزد تا بیرون بیایم لباس تمیزی بپوشم و سرتیپ جوان را غافلگیر کنم و بگویم که آنچه در نخستین دیدار دیده "من" نبوده و فراری بخت برگشته ای بوده که اگر اینهمه محبت را از نظامی ها تصور میکرد، هرگز آن همه کوه و دشت و دره و رودخانه را دور نمی زد. اما دیدار با سرتیپ جوان دیگر هرگز رخ نداد و وقتی به اتاق رئیس ستاد بازگشتم دکتر میانه سالی را دیدم که نخست به زخم بندی جراحات هایم پرداخت، بعد معاینه کاملی بعمل آورده گزارشی نوشت. تسلیم رئیس ستاد کردم و رفتم.

رئیس ستاد که سرهنگ ساخوردی ای بود از فرمانده خود نیز مهربان تر بود. جز ترکی نمی دانست و سرباز و وظیفه ای که دانشجوی ادبیات انگلیسی بود و بهر حال دانستیهای هر دو مان از يك زبان به يك اندازه بود کار ترجمه را بعهده داشت. پس از آنکه تیمسار فرمانده رفت رئیس ستاد دستور داد اتاقی در باشگاه افسران که در طبقه همکف ستاد قرار داشت در اختیارم بگذارند. حمام و اصلاح و استراحت کنم و بعد بدیدارش بروم و پیش از همه این کارها ماموران نظامی صورتحلیسه تنظیمی در باش قلعه و آنچه را که در ساک برزنتی بود تطبیق دادند. پیش از آنکه بازجوئی آغاز شود سینی و رشوئی بزرگی انباشته از نان، پنیر، فلفل شور، خیارشور، خیار تازه، گوجه فرنگی و يك لیوان بزرگ چای شیرین مقابلم بود تا عصرانه شام یا بهر تقدیر آنچه را که به آن احتیاج فراوان داشتم، ببلعم. تردیدی نداشتم که آن ضیافت درویشانه از بودجه دولت نظامی ترکیه نبود و کشوری چون سرزمین آتاتورک با همه گرفتاریهای مالی که دارد، ماده و تبصره ای برای سیر کردن فراریانی که از ستم ملاحای ایران می گریزند پیش بینی نکرده است. پس آنچه در برابرم بود، کرامت سرهنگ ساخوردی ای بود که از جیب خود به میهمان نوازی برای يك غریبه

اعتبار میداد. اعتباری که در هیچ نقطه دنیا، بجز شرق آثیری وجود ندارد. يك وقت بخود آمدم که دیدم همه آنچه را که در سفره ضیافت سرهنگ ساخوردی بود، بالا کشیده ام و بی آنکه بدانم آنچه میانمان رد و بدل میشود يك بازجوئی رسمی است، با آسودگی خیال هر چه را می پرسیدند جواب میدادم و چون آنچه را میگذشت بازجوئی تعلق نمی کردم، اهمیت هم نمیدادم که درد دل نکنم و از ستم ملاحا، از غیرت ارتش ترك، از خواب و خیالهای نعمتین اربکان برای آنکه از ترکیه، ایران اسلامی دومی بسازد، سخن به تفصیل نگویم.

رئیس ستاد، در آخرین دقیق و پیش از آنکه دستم را به علامت شب بخیر فشار دهد، امید داد که فردا با او به شهربانی "وان" خواهیم رفت و بموجب قانون، آنها هستند که دنباله کار را خواهند گرفت. سبکبال و سبکبار به درون اتاق کوچکم خزیدم و شادمان از همه آنچه که پیش آمده بود بی آنکه ذره ای هراس داشته باشم، سر تسلیم به وسوسه خواب سپردم و صبحگاه وقتی پس از صرف صبحانه ای لذت بخش، درون يك جیب نظامی، کنار دست رئیس ستاد عازم شهربانی وان بودم، می اندیشیدم چه خوب بود که همه هموطنانم در درون خاک عزیزمان که تا "وان" چندان فاصله ای هم نداشت می توانستند خوابی به آن عمق و آرامش داشته باشند. خوابی که میدانستم تنها در پناه امنیت خاطر و امنیت جان بدست می آید و ملاحا آنرا ماهها بود به یغما برده بودند.

چه آنروز و چه روزهای بعد با شگفتی می دیدم که ترکها چه احترام عمیقی برای نظامیان قائل هستند و برخلاف تلقین هائی که چپ روشنفکر مآب همه جا بعمل میاورد تا سکه نظامیان را از اعتبار بیندازد، ترکها با چه شوق و ذوقی به تحسین نظامیان خود می پردازند و بی آنکه حکومت نظامی "اورین" را مزاحم بدانند خوشحال بودند که نظامی ها سرنوشت ساز شده اند و نغمه شومی را که از حنجره اربکان به تقلید خمینی برخاسته

بقیه در صفحه 22

